

## دیوارهای فرو ریخته

در یک روز گرم تابستانی هلمند اسحق به تصویر نیمه رخ صنوبر که تمام صفحه‌ی گوشی را پر کرده نگاه می‌کرد و غرق چاله روی گونه او بود که روز روشن در چشم به هم زدن تاریک شد. احساس کرد خورشید منفجر شده و به سر و روی او چون ریز شهاب سنگ فرود می‌آمدند. همان طور که گوش‌هایش جیرنگس می‌کرد، صدای فرو ریختن برج محافظتی و آنتن مخابره را از فاصله خیلی دور می‌شنید. بوی باروت در هوا سرازیر می‌شد. در تاریکی دست و پا می‌زد انگار در سیاه چاله افتاده باشد. آهسته آهسته دید چشم‌هایش که برگشت همه چیز را در آینه محدب دید و سرش چرخ می‌زد. دهانش پر از ذرات ریک شده بود. بوتل آب را از چانته بیرون آورد و چند مشت آب به صورت خود زد و دهن خود را شست.

چهارروز بعد که در بیمارستان به هوش آمد، اسد برایش تعریف کرد که موشک بخشی از دیوار کهنه‌ی قلعه را که تا آن لحظه با عزرائیل گلاویز نشده بود فرو ریختاند. دیواری که اسحق همیشه در سایه آن می‌نشست.

تکه‌های گوشی را، که داخل خریطه‌ی پلاستیکی بود روی میز گذاشت. به چشم‌های اسحق خیره ماند که ساکت نگاهش می‌کرد. دست‌هایش را به صورت خود مالید، تا پشت گردن کشید و چشم‌هایش را بست. لحظه‌ی صورت میان دستانش نگاه داشت و گفت:

- "بیشترین بخش‌های هلمند سقوط کرده. فرمانده عمومی را رئیس‌جمهور به کابل فراخوانده."  
- بیشتر می‌شد.

سروصدا در راهروهای بیمارستان با گذشت هر دقیقه بیشتر می‌شد.

- "به شما نگفتم که اجازه ندهید همراهان بیماران در بخش عمومی جمع شوند."

داکتر پرستاران را با واژه به رگبار بست. آنها گاه بالای بیمار و گاه بالای بسته گان شان چیغ می‌کشیدند.

دست و پای راست اسحق در گچ و سرش را با باند سفید پیچیده بودند. اسد هنگام حرف زدن سرش را به اسحق نزدیک می کرد.

اسد همان طور که با ساعت مچی اش بازی می کرد گفت:

- " هشتاد درصد بچه ها اسیر شدند."

اسحق احساس کرد صدای رفیقش از دیوارها منعکس می شود. قطره اشک از گوشه چشمش به باند سفید رسید و خشکید. اسد ادامه داد:

- "تعداد محدودی با بالگرد موفق به ترک کندک شدیم. طالبان مانند مور و ملخ همه جا را محاصره کرده بودند."

اسحق تلاش می کرد حرف بزند. اسد گفت:

- "خود را به زحمت نساز. داکتر گفت هر قدر آرام باشی برایت بهتر است."

آزیر ماشین های ارتش و پلیس سکوت را درهم شکست و صدا شلیک و انفجارهای پی هم باشندگان شهر را به وحشت انداخته بود. دایره مدیریت دولت مرکزی به بیمارستان و درجوارش به فرودگاه، مرکز سوق و اداره ارتش محدود می شد.

- " واحد پستی بانی برای بازپس گیری از کابل حرکت کرده اند."

اسحق هنوز از صدمه موشک بیرون نشده بود. نمی دانست چی وقت مرخص خواهد شد. اسد به زانویش زد.

- " به احوال گیرایم اگر زنده بودم."

لبخندی تحویل اسحق داد. همان طور که در دل شلوغی بیمارستان پیش می رفت اسحق احساس کرد دلش کنده می شود. شیون آزار دهندهی مجروحین، امانش را می برید. سرش را روی بالش گذاشت و به یاد شام آخر افتاد که رستوران مجید مال شهرنو با صنوبر غذا می خورد.

- "تولد تو را در خانه جشن می گیریم. می توانی تمام رفیق هایت را دعوت کنی."

صنوبر سرش را تکان داد و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- "نمی‌دانم، کاش می‌شد به وظیفه نمی‌رفتی وضعیت خوب نیست."

صدای داکتر و ضربه‌ای که به پایش خورد، مثل کارد تیز پرده‌ی خاطرات اسحق را درید و او به بیمارستان برگشت.

داکتر چاره‌ای جز تذریق آمپول آرام‌بخش نداشت. ساعت هشت شب بود و صدای فیرهای سبک و سنگین در اطراف بیمارستان شنیده می‌شد. انفجار مهیب بر بیمارستان رنگ شب پاشید و چراغ‌ها خاموش شد.

صنوبر دکه‌ی چراغ را فشار داد و نور زرد از کف بالکن منعکس شد. بادهای پاییز که تن درختان را لخت کرده بود، دانه‌های باران را از کوه پغمان به شهر مهاجر کرده بود. چشم صنوبر به فنجانی چایی سرد افتاد که از چند روز پیش بالای میز باقی مانده بود. به صندلی لم داد و خاطرات چند روز گذشته را تک تک مرور کرد. در طبقه هم کف فروشگاه فاینست خرید می‌کرد که خبر سقوط ولسوالی مارجه هلمند به دست طالبان را در تلویزون دید. یک آن شماره اسحق را گرفت اما آپریتور پاسخ می‌داد. احساس کرد داخل راه رو تاریک بی انتها قرار گرفته است که صدای گفتارها و قار قار غازان از دیوارهایش منعکس می‌شود. تا چشم کار می‌کرد روزنه‌ای امید دیده نمی‌شد. قدم بر می‌داشت همه جا منجلا بود و سردرگمی.

از چهارراهی حاجی یعقوب می‌گذشت که خریطه مالته ز دستش روی جاده افتاد و پراکنده شد.

- "هی، اول بار است به شهر امدی زن دیوانه."

حرف‌های راننده را به خود نگرفت و پس از چند دقیقه وارد دهلیز تاریک آپارتمان شد. عینک آفتابی را برداشت. چشمانش که با محیط عادت کرد از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد. کانال‌های تلویزیون را یکی یکی دنبال کرد، در فیسبوک و تویتر صفحه‌های مشهور را گشت همه جا خبر سقوط ولسوالی سنگین و مارجه بود. اما هیچ‌کسی جزئیات را نمی‌گفت یا نمی‌دانست.

باران شدت گرفت و قطرات سرد و درشت که به صورتش خورد او را از گذشته به بالکن پرت کرد. فنجان چای سرد را از بالای میز برداشت، تنش لرزید قطره چای روی میز ریخت. اشک از گونه اش لغزیده و برای چند لحظه از چانه اش آویزان ماند.

بوی باروت و دود را در تراس حس کرد.

پس از خاموش شدن گوشی اسحق خوابیده بود. چند بار فکر کرد که کاش می توانست با یکی از رفیق های او تماس بگیرد.

به یاد صحبت های افتاد که با اسحق داشت.

- "شماره یکی دو رفیق خود را بدهید. در گوشی باشد خیلی خوب میشود."

اسحق نگاه هایش را از صفحه گوشی برداشت خیلی تند به چشم های صنوبر خیره شد.

- "فکر نمی کنم ضرورت شود. هر لحظه که بخواهی می توانی برایم زنگ بزنی و همین گونه من خودم زنگ می زنم تشویش نکن."

صدای جوشیدن آب از آشپزخانه بلند شد. گاز را خاموش کرد و به سالن برگشت و دوباره شماره خواهر اسحق را گرفت اما پاسخی دریافت نکرد.

روی دیوار به عکس روز نکاح خود و اسحق خیره شد که جز دو سه نفر از رفیق های شان، کسی دیگر از خانواده ها حضور نداشت.

از پشت پنجره متوجه شد که رگه های سپید در آسمان دیده می شد و صدای تک تک پرندگان به گوش می رسید. ملا ها در اذان گفتن تلاش می کردند از همدیگر سبقت بگیرند.

-----

بیمارستان همچنان در تاریکی غرق بود و داکتر، پرستاران و بسته گان بیماران با چراغ گوشی، چراغ که چارچی در سالن عمومی بیمارستان بالا و پایان می رفتند. داروهای آرام بخش تمام شده و چیغ و ناله مجروحان از دیوارهای بیمارستان منعکس می شد.

هرقدر آسمان روشن تر می‌شد، صدای شلیک‌های تند و نزدیک تر می‌گردید.

پرستاری که در گوشه راه رو مقابل در بخش عمومی خودش را جمع کرده و نشسته بود، فرصت فریاد زدن نیافت. گلوله‌ها بدنش را شکافتند. خون روی زمین پخش و ناله‌اش در فضای سنگین بیمارستان محو شد. فرد مسلح چراغ به دست به پرستاری که در خون دست و پا می‌زد نزدیک شد و دو گلوله دیگر به سرش شلیک کرد.

بیمارانی که توانستند روی زمین، زیر چپرکت پناه گرفتند و تعدادی که خود را تکان داده نمی‌توانستند هنوز روی چپرکت بودند که شلیک مسلسل‌ها آغاز شد. با شنیدن صدای بالگرد جنگجویان مسلح طالبان دست و پاچه شده از بخش عمومی بیرون شدند.

بوی سوختی و ترس فضای بخش عمومی بیمارستان را پر کرده بود.

ترس بر همه زمانی لنگر انداخت که در راه رو متوجه برگشت چراغ‌ها شدند. سکوت مرگبار حاکم شد. سایه‌های ترسناک در مقابل نور چراغ‌های دستی روی دیوارها راه می‌رفت و کوچک و بزرگ می‌شد.

کماندوها با از پا در آوردن ده مهاجم در بیمارستان وارد اولین مرحله تصفوی شهر شده بودند. فرودگاه هنوز سقوط نکرده و مرکز سقوط‌و‌اداره پا برجا بود.

پنج مجروح که در بخش عمومی زنده مانده بودند در حالت کوما به بیمارستان کابل منتقل شدند.

اسحق چند روز بعد از حادثه در بیمارستان سردار داود خان به هوش آمد، گذشته را مانند خواب بسته و گریخته به خاطر می‌آورد.

گلوله پاسبان سرش را پاره کرده، از استخوان جمجمه گذشته، غشای مغز را خراشیده و ضربه به مغز وارد کرده بود.

صبحی که به کابل منتقل شد، اسد از میان داده‌های شخصی‌اش شماره صنوبر را پیدا کرد.

چند روزی می‌شد که اپارتمان جاروب نخورده بود. لباس‌ها به هر طرف پراکنده بود. ظرف‌ها در سینک، بوی آشپزخانه و صدای مکس‌ها در سالن می‌پیچید که گوشی زنگ خورد.

- "بلی."

در آنسوی خط اسد ادرس بیمارستان و بخشی که اسحق بستر بود را گفت. صنوبر بدون تعلل خودش را به بیمارستان رساند پس از بررسی ها اداری خودش را در کنار بستر اسحق یافت.

- " فعلا چیزی را به خاطر ندارد. امیدوارم به زودی بهتر شود."

پرستاری که صنوبر را همراهی می کرد، لبخندی زد و رفت.

خانواده اسحق پس از ازواج او با صنوبر روابط خود را قطع کردند. صنوبر در پیام گیر واتس اپ تصویری از اسحق و ادرس و تمام جزئیات را برای شان فرستاد.

اسحق به نقطه در سقف خیره مانده بود. پی هم تصویر بیمارستان را می دید. لحظه شلیک های پی هم را که تاریکی دهلیزه را می دریدند. صدای شیون مجروحان در سرش می پیچید.

پس از دو هفته یک صبح که صنوبر وارد اتاق شد متوجه دست اسحق شد که تکان می خورد، تا خود را به او رساند، اسحق دستش را بلند کرده با انگشت هایش به او اشاره می کرد.

صنوبر همان طور که با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد و به طرف چپرکت اسحق شتافت و دست او را گرفت.

سید عادل سادات

Sayedadil54@gmail.com